

با طراحی نوشته از ایات و متن های برگزیده هر برنامه، سعی می کنیم به نحوی قانون جبران را درباره کج حضور و آموزش های ما که دریافت داشته ایم رعایت کنیم.

که تو آن هوشی و باقی هوش هوش
خویش را کم مکن، یاوه مگوش

مولانا

مجموعه ابیات و متن‌های برگزیده

مولانا می‌گویند، همه چیز از جنس خداوند است، مخصوصاً ما انسان‌ها بنا به قانون الست، از جنس زندگی یا خداوند هستیم،

این را می‌توانیم در خودمان
تجربه کنیم، یعنی درحالی‌که در
این تن هستیم به خداوند زنده
شویم.

وقتی ما در ذهن هستیم، از
دید من ذهنی انسانها را به
سه دسته تقسیم می‌کنیم:

یک عده مانع هستند، نمی گذارند
ما زندگی کنیم؛ عده‌ای دیگر
مسئله هستند، دائماً برای ما مسئله
درست می‌کنند؛

گروهی دشمن ما، و دسته‌ای
دیگر هم دوست ما هستند، اما
این دیدِ ذهن کاملاً غلط است.

اگر ما درست روی خودمان کار
کنیم، همهٔ انسان‌ها را از جنس
خداوند یا زندگی می‌بینیم.

هیچ کس دشمن ما
نیست، همه مان از جنس
خدا هستیم.

**اگر شما بپذیرید که این فرض یا
قانون درست است، دیدتان خیلی
تغییر می‌کند، در این صورت نمی‌توانید
هیچ‌کس را دشمن ببینید،**

**حتی کسی که به شما لطمه میزند
یا حال شما را خراب می‌کند؛ شما
می‌گویید این شخص هم در مرکزش از
جنس خداوند، از جنس خودم است،**

پس به جای دشمنی و ضرر
زدن، حس همکاری، مساعدت
و حس دلسوزی به شما دست
می‌دهد.

خداوند دائماً موسیقی یا یک
آهنگی می‌نوازد تا کسانی
که از جنس او هستند
برقصند و شاد باشند.



اگر قرار باشد ما با آهنگ
زندگی برقصیم، باید شاد
باشیم. برای شاد بودن،

باید از ذهن خارج شویم
و من ذهنی نداشته
باشیم.



تمام غم‌های ما خودساخته است.

این همه دَرهَم بَرهَمی، جنگ
و ناهماهنگی که در جهان
می بینیم، ساخته دست
من ذهنی بشر است.

انسان زنده به حضور
دائماً آواز می خواند، در
حال رقص و شادی است،

مرتب می‌رقصد، از نظر او
مثل این که در این جهان
هیچ غمی وجود ندارد.

ما طبق مشیت خداوند
باید همیشه شاد باشیم،
چراکه او دائماً آهنگ
شادی میزند،

ما هم از جنس او
هستیم، هر موقع
نمی‌توانیم با این آهنگ
شادی برقصیم،

پس حتماً از یک جنس

دیگری شده‌ایم و از

جنس خدا نیستیم،

اگر از جنس او بودیم،

با آهنگ زندگی شاد

می شدیم و می رقصیدیم.

در من ذهنی ما ریشه‌مان را از
دست می‌دهیم، اتصالمان از
زندگی قطع شده،

به این جهان وصل می‌شویم،
در نتیجه سعی می‌کنیم از
چیزهای این جهانی حس
هویت و شادی بگیریم،

مخصوصاً اگر دوستان زیادی
داشته باشیم، فکر می‌کنیم
آن‌ها پشت ما هستند،

اگر دوستی نداشته باشیم،
احساس تنهایی و عدم
امنیت می‌کنیم. این‌ها همه
توهم‌های من‌ذهنی است.

هرچه که من ذهنی فکر
می‌کند، غلط است، چون
برحسب چیزهاست.

مولانا می گوید، اگر تو
جهان را زشت می بینی و
برایت قابل زندگی کردن
نیست،

داری غلط می بینی!
آن چیزی که به وسیله
خدا دیده می شود،

این است که در هر انسانی
جنس خودش را گذاشته. جنس
خودش هم، از جنس شادی و
مجربز به شادی ایزدی است.

هرچیزی که از جنس خداست، قطعاً زیباست.

ای انسان زندگی هر
لحظه به تو فرصت
می دهد که بیدار شوی و
با آهنگش برقصی؛

یعنی ما باید شاد باشیم؛ اگر
شاد نیستیم، تقصیر خودمان
است، ممکن است تقصیر
شخص من یا تقصیر جمع باشد،

ولی ما با جمع کاری نداریم
و تمرکزمان روی خودمان
است، پس به حرف مولانا
گوش می‌کنیم.

مرکز را که عدم می‌کنیم،
شاد و شنگول می‌شویم،
متوجه می‌شویم

آهنگی که خداوند برای
کائنات می‌زند، برای ما هم
می‌زند و این آهنگ شادی
است، آهنگ غم نیست.

من ذهنی که در اثر حرکت
فکرهای همانیده ما
به وجود می آید، از جنس
نحسی است.

اصلاً خود من ذهنی دلیل بر این است
که اتفاقات بد خواهد افتاد، نحس
است و هرچه شما همانیدگی بیشتری
داشته باشید، از کوک آهنگِ شادی
خداوند بیشتر خارج می‌شوید.

خداوند به سادگی یک
آهنگ می زند تا خودش که
در شما هست برقصد.

هرچه بیشتر همانیده
می‌شوید، از خودِ اصلی‌تان، از
کوک زندگی خارج می‌شوید و
دیگر نمی‌توانید با آن هماهنگ
باشوید.

هر ناهماهنگی یک غصه
است. مولانا میگوید:
اگر شما در خودتان غم
می بینید،

**باید به خودتان برگردید، از
خداوند معذرت بخواهید
که اجازه داده‌اید چیزها به
مرکزتان بیایند.**

وقتی از موسیقی و آهنگ
خداوند خارج می شویم،
غصه به زندگی ما راه
می یابد.

پیام غصه این است، از
آهنگ زندگی خارج شده‌ای،
برگرد! خودت را با آهنگ
زندگی کوک کن!

پس باید بدانیم ناهماهنگی
و خارج شدن از کوک
زندگی، در ما به صورت غصه
تجربه می شود.

برای من ذهنی ما قابل قبول نیست
که این جهان، جهان شادی و عیش،
جهان طرب، رقص و آرامش است،
چون همه جا من ذهنی مسلط است،

تقریباً درصد زیادی از مردم
جهان، من ذهنی دارند. من ذهنی
نحس است، نمی تواند شادی و
آرامش را در انسان ببیند.

اگر ما بخواهیم فضا را باز
کنیم و عدم را به مرکزمان
بیاوریم، من ذهنی مان مخالفت
می کند و مرتب ما را می ترساند.

به تاریخ بشر که نگاه کنید،
می بینید بشر در طول تاریخ
دائماً جنگ می کرده، در فواصل
جنگ هم برای جنگ بعدی آماده
می شده،

الآن هم همین طور است، در
من ذهنی ما هیچ احساس
امنیتی نداریم و نمی توانیم
صلح و آرامش را تجربه کنیم.

هرچه ما بیشتر از آهنگ
زندگی خارج بشویم در جهان
بدبخت‌تر می‌شویم،

یا به عبارتی هرچه بیشتر از
کوک زندگی خارج شویم، نتوانیم
دسته جمعی با آهنگ زندگی برقصیم،
غمگین تر خواهیم شد.

هر موقع غم به سراغ ما آمد باید
توبه و استغفار کنیم، یعنی دوباره
با آهنگ زندگی کوک شویم،

برای این منظور باید مرکز را
دوباره عدم کنیم. هر موقع
مرکزتان عدم است، با
زندگی کوک هستید.

زمانی که مرکزتان جسم
می‌شود، از کوک خارج شده و
نحس می‌شوید، آن وقت بزم
و عیش یادتان می‌رود؛

کما این که شما می بینید خیلی از
آدمها یادشان رفته از جنس خدا
هستند و باید شاد باشند، باید به
زندگی زنده باشند و زندگی کنند.

چون که غم بینی تو استغفار کن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶

کسانی که من ذهنی دارند دائماً
آماده دعوا هستند. می خواهند
از خودشان، از ناموسشان دفاع
کنند، یک وقت کسی من شان را
کوچک نکند،

همیشه باید حرف، حرفِ
خودشان باشد، اگر کسی به
حرفشان گوش ندهد، برای
جنگ و ستیزه آماده هستند!

این افراد تا آن جا که مقدور است
جنگ، ظلم و خرابکاری را ادامه
می دهند و هر لحظه چون از کوک
زندگی خارج شده اند، زندگی را به درد،
مسئله، مانع و دشمن تبدیل می کنند.

دشمنان زیادی را می بینند،
در حالی که اگر ما درست ببینیم،
هیچ کس دشمن ما نیست، چون
همه از جنس خدا هستیم.

نزاعِ ما بر سرِ مال دنیا و
هرچه که ذهنمان نشان
می‌دهد، فریبِ ذهن است.

غم، انواع و اقسام هیجانانگیز
من ذهنی است، مثل: ترس،
رنجش، حس انتقام جویی،

حسادت، خشم، نگرانی،
اضطراب، ملامت، احساس
گناه، احساس خبط،

یک اشتباهی در گذشته
کرده‌ایم رها نمی‌کنیم.
این‌ها همه غم هستند.

اگر این جور غم‌ها را در خودت دیدی
که همه مان خیلی راحت می‌بینیم،
معلوم می‌شود که تو با آهنگ زندگی
کوک نیستی،

برو از خداوند معذرت بخواه.
معذرت خواهی، آوردن عدمِ دوباره به
مرکز است، یعنی هر جسمی را باید از
مرکزت بیرون کنی.

هر غمی نشانِ ناهماهنگی و دلیل بر

این است که من باید روی خودم کار کنم،

یعنی يك اشكال در من وجود دارد.



زندگی لحظه به لحظه از طریق پیغام
در حال حمایت و کمک به ماست،
ولی چون ما من ذهنی هستیم، این
پیغام به صورت غم می آید.

پیغام زندگی این است، مرکزت را
عدم کن! تو با آهنگِ شادیِ زندگی
هماهنگ نیستی، از جنس دیگری
شده‌ای، مواظب باش!

پس از طرف زندگی هرچه که این
لحظه می‌آید، هر پیغامی برایت
می‌آورد، آغوشت را باز کن و آن
پیغام را بپذیر.

شما باید بگویید، هر اتفاقی
می افتد که من غمگین
می شوم، تقصیر من است،

۲۴-۱

باید از جنس خداوند بشوم تا بتوانم
با آهنگ زندگی برقصم، تا زمانی
که از جنس او نشده‌ام، باید روی
خودم کار کنم.

فکر من ذهنی ما به درد نمی خورد،
به جز دردسازی، خرابکاری، جنگ،
ستیزه، درد، مانع، دشمن و
مسئله، هیچ چیز از آن در نمی آید،

در صورتی که فکرِ زندگی سازنده
است، پس آن قدر فضا را باز
کن، تا من ذهنیات کوچک و
خوار شود،

دیگر اصلاً با تو کاری نداشته
باشد.

ما نباید به هیچ کدام از حرف‌های
من ذهنی گوش بدهیم.

ما باید در اطراف اتفاقی که این
لحظه ذهنمان نشان می‌دهد،
فضا باز کنیم و پیغام زندگی را
بگیریم.

زندگی هر لحظه به ما یک پیام
می‌رساند و مهم‌ترین سوآلی که
این لحظه می‌توانیم از خودمان
پرسیم این است،

با این پیغامی که از زندگی می‌گیرم،
چگونه می‌توانم خودم را تغییر
دهم؟ چطور می‌توانم همانیدگی‌ها
و دردهایم را بشناسم؟

وقتی انسان همانیدگی‌ها را در
مرکزش می‌گذارد، پندار کمال
درست می‌کند.

پندار کمال یعنی من از هر نظریک
انسان عاقل هستم، راهم را می شناسم،
پر قدرت و موفق هستم، و همه چیز را
می دانم.

پندار کمال حتماً با آبروی مصنوعی
من ذهنی همراه است و مجموع این
دو برای انسان، ایجاد درد می‌کند.

اگر پندار کمال داشته باشیم، متوجه
نمی‌شویم که جهان پر از انسان‌های
سرودخوان، و شاد است، و من هم
جزو شان هستم،

اما اکنون آن حالت نشاط، زنده
بودن و شاد بودن را از دست
داده‌ام، برای این که ما در من ذهنی،
فقط دردها را می‌بینیم.

**آیا این آهنگی که هم اکنون در
زندگی ما نواخته می شود، پندار
کمال و دردهایمان آن را می نوازد، یا
زندگی؟**

**آیا هر لحظه ما مواظب هستیم که
پیش مردم آبرویمان کم نشود؟ یا نه!
حواسمان به نواختن موسیقی زندگی
است؟**

**اگر پندار کمال دارید شما موسیقی
مخرب خودتان را می نوازید، در واقع
موسیقی درد را می زنید.**

با فضاگشایی در اطراف اتفاق این
لحظه، من ذهنی و آن چیزی را که
ذهن جدی نشان می‌دهد، جدی
نمی‌گیریم،

فقط مرکز عدم را جدی
می‌گیریم، پس «نمی‌دانم» برای
ما پیش می‌آید، نمی‌دانم را
درک می‌کنیم

و می فهمیم دانش من ذهنی
زندگی ساز نیست، در نتیجه
خودمان را به آهنگ زندگی که
سراسر شادی است، می سپاریم.

وقتی فضا را باز می‌کنیم از جنس فرشتگی می‌شویم،

متوجه می شویم این علمی که زندگی به
ما ارائه می کند که در هر لحظه می تواند
فکر جدید خلق کند، با دانش من ذهنی
ما اصلاً قابل مقایسه نیست،

بنابراین به دانش زندگی رومی آوریم و
می‌گوییم، نمی‌دانم. وقتی بگوییم نمی‌دانم،
دیگر به وسیله من ذهنی عمل نمی‌کنیم.

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا
تا بگیرد دستِ تو عَمَّتَنَا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

شما همیشه از خودتان سؤال کنید
من که جوان هستم و به اندازه کافی
پول دارم، چرا زندگی ام توأم با شادی
و آرامش نیست؟

چرا همیشه در حال خندیدن
نیستیم؟ چرا جامعه ما شاد
نیست؟

اگر خداوند آهنگ شادی و خرد را
می‌نوازد، پس چرا دائماً در ما ترس
از آینده، و کمبود چیزهای مادی و
معنوی هست؟

برای این که پس از مدتی مرکزمان
همانیده شده، و جهان را از طریق
قضاوت و مقاومت نگاه می کنیم.

قضاوت یعنی هر لحظه می‌گوییم این اتفاق خوب است یا بد؟

**اما اکنون شما دیگر با این آموزش ها
یاد گرفته اید که نباید اتفاق این لحظه را
قضاوت کنید که خوب یا بد است، فقط
باید در اطرافش فضا باز کنید.**

این فضای گشوده شده با آهنگ

شادی خداوند هماهنگ است.

خداوند همیشه آهنگ شادی

می زند.

مقاومت یعنی اتفاق این لحظه و

فکرهای مربوط به اتفاق برای من جدی

است، و چون من ذهنی دارم همه چیز

را جدی می‌گیرم،

**یعنی عقلی من و من ذهنی ام بسیار
مهم است، ولی عقل زندگی، خداوند
که همه چیز را با قضا و کُن فکان تعیین
می کند مهم نیست!**

**این جور تصورات بسیار خطرناک
است. این ها فکرهای من ذهنی است
که می بینیم زندگی را به مانع، مسئله
و دشمن تبدیل می کند.**

اگر شما مرکزتان را عدم
نمی‌کنید عذرخواهی‌تان
انجام نمی‌شود.

عذرخواهی واقعی یعنی جسمی را از
یک مرکز بیرون انداختن و مرکز را عدم
کردن، یعنی یک درجه از من ذهنی
خودتان کم می‌کنید.

بالاخره باید روزی برسد که
شما بگویند، تمام تصمیمات و
تخصیص‌ها دست زندگی است،

دست من ذهنی من نیست و می پذیرد
که عقل من ذهنی ناچیز و سطحی
است، و کار نمی کند.

هرچه زمان پیش می رود و تکنولوژی
تقویت می شود، ناشی گری و جهل بشر را بیشتر
متوجه می شویم که در جهان چه خبر است.

اگر ما در هر گوشه‌ای از جهان یک جنگ
بزرگ راه می‌اندازیم، یک جایی را ویران
می‌کنیم، این‌ها آهنگ خداوند نیست،
خدا گونگی نیست.

هرکسی که جنگ می‌کند، با خداوند
و ذات خودش کوک و همراه
نیست، از ذات اصلی خودش خارج
شده،

یک ذات فرعی که ذات نیست، همان
جهل، و بی‌عقلی است که به او چیره
شده، هرکس می‌خواهد باشد فرقی
نمی‌کند.

ما هیچ کس را درست
نمی‌کنیم، همیشه به خودمان
برمی‌گردیم.

اگر کسی ما را ناراحت می‌کند،
کاری با او نداریم، او دارد از طرف
زندگی به ما پیغام می‌دهد،

اگر توانست ما را ناراحت کند، یعنی
از آن جنس در ما هم هست، باید آن
جنس را پیدا کنیم و خودمان را اصلاح
کنیم، واکنش نشان ندهیم.

اگر کسی در محدودیت ذهن و در
محدودیت این جهان است، آزاد
نیست، نباید دیگران را به دنبال
خودش بکشد.

اگر شما می بینید واقعاً
زندگی تان بد است،
من ذهنی دارید،

به هیچ کس چیزی یاد ندهید،
دائم روی خودتان کار کنید،
بگویید من می‌خواهم روی خودم
کار کنم،

هر موقع شمع حضورم روشن شد، نور
داشتم، مردم خودشان می بینند. اگر به
یک جای زیبایی رسیدم، آن وقت می روم
به مردم می گویم شما هم بیایید.

خداوند دائماً آهنگ

شادی میزند.

**پس اگر کسی را دیدید که از کوک و
آهنگ خداوند خارج شده، آهنگ غم
می زند، من ذهنی دارد، او باید خودش را
درست کند.**

**اگر شما مرکزتان را عدم کنید،
من های ذهنی روی شما اثر
نمی گذارند.**

آهنگ زندگی همراهش
شکر، پرهیز و صبر دارد.

در این راه هیچ عجله‌ای ندارید،
یک آن می‌بینید آرامش به
زندگی‌تان آمده.

عقلتان عوض شده، همان عقلی
که همه کائنات را اداره می‌کند دارد
زندگی شما را هم اداره می‌کند.

یک هدایت دیگری آمده، می بینید از
درون به سوی سازندگی هدایت می شوید
و به یک قدرت دیگری که قدرت زندگی
و خداوند است، دست پیدا می کنید.

من ذهنی وقتی متوجه می‌شود که
یک عده‌ای دارند زندگی می‌کنند،
شاد هستند، بیکار نمی‌نشینند، فوراً
دست به کار می‌شود تا آن بزم و
شادی را به هم بزنند.

می بینید که من های ذهنی خیلی
نمی توانند شاد باشند، یعنی انسان
چه در زندگی شخصی، چه در جمع،
اگر من ذهنی داشته باشد، به یک
جایی می رسد، می زند همه چیز را خراب
می کند.

شما تعجب می‌کنید می‌گویید
این آدم جوان است، پول،
موفقیت، تحصیلات، همه چیز
دارد، پس چرا زندگی‌اش خراب
شد؟!

من ذهنی خودمان هم نمی‌تواند
شادی ما را ببیند. دائماً باید
فضا را باز کنیم، به خداوند پناه
ببریم،

مرتب شکر کنیم، صبر کنیم و مواظب
باشیم، تا هر دفعه من ذهنی مان
کوچکتر شود و روز به روز از خرد
زندگی استفاده کنیم،

پس مواظب من ذهنی خودمان و دیگران
هستیم که مخالف شادی است و سلاح
مخالفتش هم شک، مقایسه، زیاده‌خواهی،
افزون‌طلبی، خودت را برتر دیدن، ناموس
داشتن، و دردهای مختلف است.

ببینید من ذهنی شما از چه
سلاح‌هایی استفاده می‌کند؟ با
چه سلاح‌هایی به شما حمله
می‌کند؟

۴۳-۱



آیا سلاح خواستن است یا زیاده خواهی؟
توانایی رنجش است؟
یا توانایی خشمگین شدن؟ اضطرابش
است؟ یا ترس از آینده یا ملامت خود و
دیگران؟

۴۳-۲



پس حتماً یک چیزی در شما هست که
می خواهد خراب کاری کند، آیا شما
مواظبش هستید، یا نه؟ اگر مراقب نباشید،
زندگی شخصی شما را خراب می کند.



این شناسایی‌ها از مراقبه و تمرکز شما روی خودتان آشکار می‌شوند.

۴۳-۴



ملاامت یکی از سلاح‌های من ذهنی
است که آدم را بیچاره می‌کند.

ما با ملاامت، من ذهنی‌مان را آرام
می‌کنیم،

در صورتی که آثارِ مخربش در
ما به جا مانده است، چرا؟ چون
چیزی از پیغام زندگی یاد
نگرفتیم، عوض نشده ایم.

این مسئولیت و وظیفه ماست که پیغام زندگی را در این لحظه یاد بگیریم، حواسمان روی خودمان باشد و همیشه، در این لحظه باشیم که زندگی چه پیغامی به ما می‌دهد.

**وقتی یک نیرویی در درون
شما به شما حمله می‌کند باید
ببینید چه اشکالی دارید؟**

اشکال را پیدا کنید و رفع
کنید. اگر نمی‌توانید پیدا
کنید، ملامت نکنید و متواضع
باشید.

بگویید ما بلد نیستیم،
بگویید خدایا من علمی ندارم،
نمی فهمم، تا یواش یواش فضا
باز شود و بفهمید.

یک روزی اگر شعارتان این باشد که
نمی‌دانم، یک‌دفعه درمورد خودتان
شناسایی می‌کنید من این ایراد را
دارم که تا حالا نمی‌دانستم،

پس مدام صبر می کنید،
فضاگشایی می کنید، چه کسی دارد
این ایراد را به شما نشان می دهد؟
زندگی نشان می دهد،

چرا؟ برای این که صبر کردید. در اطراف
خودتان و دیگران فضاگشایی کردید،
حمله نکردید، واکنش نشان ندادید، ناله
نکردید، خشمگین نشدید،

چون همه این هیجانات و رفتارهای
من ذهنی، حقیقت را می پوشاند،
در نتیجه شما پیغام زندگی را
نمی گیرید.

خداوند لحظه به لحظه با قضا و
کُنْ فَكَانَ می خواهد خودش را
در همه چیز بروز بدهد.

FY-1

در ما هم که از جنس شادی
بی سبب هستیم هم می خواهد
شادی را به معرض نمایش
بگذارد، اما ما نمی گذاریم،

FY-۲

بنابراین آن قسمتی را که

نمی‌گذاریم، می‌خواهد از بین ببرد.

شما می‌گویید من این هستم، پس

شما هم از بین می‌روید.

FY-۳

هرچه زودتر از من ذهنی جدا
بشوید و هشیارانہ بگویید
من این نیستم.

FY-F

این کار مستلزم این است
که فکرهایتان و منذهنی را
جدی نگیرید. یواش یواش
همه چیز درست می شود.

FY-۵

از نظر زندگی تمام انسان‌ها
مثل نقطه نور هستند. اگر شما
دید عدم داشته باشید، دیگر
جسم انسان‌ها را نمی‌بینید،

می بینید که یک سری نور
اینور، آنور می روند، یک
نقاط نوری که از جنس
زندگی هستند.

اطراف این نور به وسیله
جسم پوشانده شده و
این جسم مهم نیست،

حالا سیاه است یا سفید، باورهایش
چیست، باورهای دینی دارد یا ندارد.
اینها همه پوست است، اصل همه
ما آن نور است.

از نظر من ذهنی که خسیس
است و دید تنگ نظرانه دارد
شادی کمیاب است.

ما می‌گوییم اگر همه شاد
باشند، خوب به ما کمتر
می‌رسد، نه! شادی خداوند
بی‌نهایت است.

همه می‌توانند شاد باشند، همه
می‌توانند در خانواده‌شان بنشینند
بخندند خوشحال باشند، به هیچ
جای دنیا هم بر نمی‌خورد،

چون فراوانی خداوند به لحاظ شادی
و خوشبختی بی نهایت است و
مشیت الهی این است که همه شاد
باشند، چون می گوید همه از جنس
من هستید.

زندگی یا خداوند لحظه به لحظه

با شہاست، اگر ظاہر اتفاق

این لحظه عوض می شود،

بدن و فکر شما تغییر می‌کند،

سن شما بالاتر می‌رود، فرق

نمی‌کند

زندگی همیشه با شماست و
این لحظه می خواهد پیغامی
بدهد، شما باید پیغام را
بگیرید.

شما باید فضا را باز و مرکز را عدم
کنید، به بقیه مردم اصلاً توجه نکنید
که چکار می‌کنند، رفتارهای من‌ذهنی
می‌کنند، این به شما مربوط نیست.



وظیفه شما به عنوان انسان این
است که فقط تمرکزتان روی
خودتان باشد، نگاه خودتان را
درست کنید.



«لیست اشکالات عاشق در داستان اوایل دفتر چهارم»

۱- عاشق می‌پنداشت که با
کوشش‌های ذهنی می‌تواند به
معشوقِ خود برسد.



اشتباه عاشق این بود که فکر
می‌کرد با عقل من ذهنی و
راهنمایی ذهنی‌اش می‌تواند به
معشوق برسد.

ما هم فکر می‌کنیم با عقل
من ذهنی می‌توانیم به عشق
یا به خدا زنده بشویم.

۲- عاشق بعد از این که یک بار
معشوق را دید، و متوجه شد که
معشوق دنبال پیدا کردن انگشتری
است که بر دست او کند،

همان جا باید عقل منِ ذهنی خود
را کنار می گذاشت و با معشوق در
پیدا کردنِ انگشترِ حضورِ خود،
همکاری می کرد.

خداوند لحظه به لحظه
می خواهد همانیدگی ها را به ما
نشان بدهد، تا ما با شناسایی،
آن ها را بیندازیم

و به بی‌نهایت او زنده شویم.
پس باید عقل من ذهنی را
کنار گذاشته و با خداوند
همکاری کنیم،

یعنی لحظه به لحظه فضا را
باز کرده تا او به ما کمک کند،
ولی ما با من ذهنی در کار
خداوند اخلاص می کنیم.

۳- عاشق، معشوق را با دید منِ ذهنی
می‌دید. او باید پس از دیدنِ معشوق،
دیدِ ذهنی خود را کنار می‌گذاشت و با
چشمِ معشوق، معشوق را می‌دید.

ما هم چون هشیاری جسمی
داریم، یک خدای ذهنی می‌سازیم
و از آن کمک می‌خواهیم،

اما وقتی متوجه شدیم که با مرکز عدم،
با چشم عدم‌بین می‌توانیم خداوند را
بینیم، باید مراقب باشیم که این دید
را از دست ندهیم.

۴- عاشق بی ادب است. او پس از دیدن معشوق، به جای آن که فنا شود، در فکر ارضای آرزوها و خواسته‌های من‌ذهنی خود است.

او دنبال چیدن و حفظِ پارکِ
ذهنی خود است، و عقل
منِ ذهنی خود را ادامه می‌دهد.

ادامه دادن عقل من ذهنی در
مقابل خداوند بی ادبی است،
مولانا می خواهد به ما هم
بگوید،

اگر شما به جای عقلِ خداوند،
عقل من ذهنی خودتان را ادامه
می‌دهید، بی‌ادب هستید،

در حالی که وقتی معشوق را
دیدیم، باید فنا می‌شدیم و در
فکر ارضای آرزوها و خواسته‌های
من ذهنی خود نباشیم.

۵- عاشق ناموس دارد و
نگرانِ حفظِ آبروی خود
در چشمِ دیگران است.

عاشق، ناموسِ من ذهنی
دارد و نمی‌خواهد در مقابل
دیگران آبرویش برود.

۶- عاشق، باد را که نیروی زندگی است بی اهمیت می شمارد.

یعنی عاشق باد را که نیروی زندگی،
قدرت قضا و کُن فکان است، و
زندگیِ ما را اداره می کند، بی اهمیت
می شمارد و می گوید،

این جا کسی نیست که ما را
ببیند، ما هر کاری دلمان بخواهد
می توانیم بکنیم! این یعنی عقل و
ناموسِ من ذهنی.

۷- عاشق ابله است و درعین حال
دنبال این هم نیست که از بزرگان
یاد بگیرد تا این ابلهی و نادانی
من ذهنی از او گرفته شود.

آیا ما آن قدر خردمند هستیم که
از بزرگان یاد بگیریم؟
تا این ابلهی و نادانی
من ذهنی مان از ما گرفته شود؟

آیا متعهد به آموزش مولانا
هستیم؟ یا جسته و گریخته گوش
می‌کنیم و عقل من‌ذهنی خود را
اصل می‌دانیم؟

می گویم مولانا و بقیه بزرگان هم بد
نگفته اند، این ها هم یک چیزهایی بلد
بودند ولی من کجا، این ها کجا؟! این
حرف نشانه پندار کمال است.

۸- عاشق پندار کمال دارد و
پُرمدّعا است. او با وجود آن که
تا حدودی می‌پذیرد که بی‌ادبی
کرده‌است،

ولی ادّعا می کند که به معشوق
وفادار است، و طلبِ زیادی
دارد. معشوق این ادّعای عاشق
را رد می کند.

شما به خودتان نگاه کنید، آیا واقعاً مؤدب
هستید؟ یعنی مرتب مرکزتان را عدم می‌کنید
تا از عقل زندگی استفاده کنید؟ یا شما هم از
عقل من‌ذهنی استفاده می‌کنید،

من ذهنی تان هنوز ادامه دارد ولی ادعا
می کنید که وفادار به الست هستید؟ و
واقعا معشوق یا خداوند را می طلبید؟

۹- همان‌طور که زنِ صوفی با
کفش‌دوز عشق‌بازی می‌کند و به
صوفی وفادار نیست، عاشق هم
از روی وسواس تن و از حرصِ
رسیدن به همانیدگی‌های خود،

با من ذهنی خود عشق بازی
می‌کند. با این وجود ادعا
دارد که به معشوق یا خدا
وفادار است.

آیا ما هم مثل زن صوفی که ادعای
وفاداری به صوفی را داشت ولی با
کفش دوز عشق بازی می کرد، در
ذهن به خدا و آلت وفاداریم؟

ولی در عمل از جنس من ذهنی
هستیم و با او عشق بازی می کنیم؟
عشق بازی ما با من ذهنی خیانت به
خداوند و عدم وفا به الست است،

اگر ما به خدا وفادار
هستیم، همیشه باید
مرکزمان عدم باشد.

۱۰- عاشق همانند زین صوفی، با ذهن
خود می‌داند که چه چیزی خوب و چه
چیزی بد است، اما این دانسته‌های
ذهنی خود را در عمل به کار نمی‌گیرد.

ما هم با ذهن مان می دانیم چه چیزی
خوب و چه چیزی بد است. می دانیم
فضاگشایی خوب و مقاومت بد است،

اما این دانسته‌های خود را در عمل
مثل زن صوفی به کار نمی‌گیریم.

۱۱- عاشق مانند زن صوفی است که
ادّعی پاکدامنی، عفت، صدق، همت
و باقی کمالات را دارد، ولی هیچ کدام
از این فضایل در او دیده نمی شود.

آیا ما هم مثل زن صوفی ادعای
پاکدامنی، عفت، صدق و باقی کمالات
را داریم، ولی هیچکدام از این
حسن‌ها در ما نیست؟ یا واقعاً هست؟

۱۲- عاشق لاف می‌بافد و حاضر
نیست با معذرت‌خواهی، من‌ذهنی
خود را کوچک کند.
او ناموس و پندار کمال دارد.

ناموسِ او به حدّی است که از
دیگران شرم دارد، امّا از خدای
خودش شرم نمی‌کند.

آیا ما عاشق خدا هستیم
یا فقط ادعا داریم و لاف
می‌بافیم؟

آیا ما حاضریم از زندگی معذرت خواهی
کنیم و بگوییم که همه مشکلات را
خودم به وجود آورده‌ام و عذر می‌خواهم
که در این لحظه به جای تو، جسم را در
مرکزم گذاشتم و از طریق جسم دیدم؟

ما در من ذهنی ناموس و پندار کمال
داریم، ناموس و آبروی مصنوعی ما
به حدی است که از مردم شرم داریم،
نمی‌خواهیم مردم بفهمند اشکال
داریم،

ولی در پیش خداوند که او
همه چیزمان است شرم نداریم،
همه کار می‌کنیم. آیا شما پیش
مردم شرم دارید یا پیش خدا؟

۱۳- عاشق آگاه نیست
که خدا بصیر، سمیع،
و علیم است.



خداوند می بیند، می شنود و علمش
همه چیز را می پوشاند، همه چیز ما
را می بیند. شما چطور؟ شما هم
این موضوع را می دانید؟

۱۴- عاشق به خاطرِ ستیزه
با زندگی و حفظ منِ ذهنی
خود، به شقاوت و بدبختی
خود ادامه می‌دهد.

او متوجه نیست که معشوق،
همه این‌ها را حتی پیش از ملاقاتِ
یکدیگر، در او می‌دیده و به آن‌ها
آگاه بوده‌است.

عاشق چون من ذهنی دارد ستیزه می کند،
ستیزه و مقاومتش با خرد زندگی، با قضا و
گن فکان است، می خواهد من ذهنی اش را
نگه دارد، اگرچه به بدبختی می افتد،

اما بدبختی اش را ادامه می دهد،
ما هم با من ذهنی مانند آن عاشق
عمل می کنیم، با قضا و کن فکان
می جنگیم و متوجه نیستیم

که خداوند قبل از این که خودش را به ما نشان بدهد، همه اشکالات ما را می داند و از آن ها آگاه بوده و لحظه به لحظه با اتفاقاتِ مختلف به ما پیغام می دهد.

۱۵- عاشق نظر به ناجایگه
دارد، یعنی حواسش پیش
همانیدگی‌های خود است.

او فکر می کند که با حفظ
منِ ذهنی خود و همانندگی هایش
می تواند به وصالِ معشوق برسد.

او متوجه نیست که غیرتِ زندگی چنین اجازه
ای را به او نمی‌دهد و معشوقِ حارس و
نگهبانی دارد که از او محافظت می‌کند.

عاشق حواسش به ذهن و
همانیدگی‌هایش است، و تا زمانی که
عاشق من‌ذهنی دارد نمی‌تواند معشوق را
ببیند، چون غیرتِ زندگی چنین اجازه‌ای
را به او نمی‌دهد.

۱۶- عاشق شهوتِ دنیا را
دارد، در جهلِ پیچ‌پیچ است و
در تونِ حرص و شهواتِ خود
سرنگون شده‌است.

آیا ما نیز حرص و شهوت همانیدگی‌ها و
چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد را داریم؟
آیا دائماً در فضای ذهن که پُر از درد و جهل
و سیاهی‌ست سرنگون شده‌ایم، و در این
فضای درد زندگی می‌کنیم؟

۱۷- عاشق چون در تونِ حرص و
درد زاده شده‌است، بوی مُشکِ
معشوق به او رنج می‌دهد.

مولانا چارهٔ این کار را در این
می‌داند که عاشق اجازه دهد رَشِّ^۴
نورِ زندگی به او بخورد.

همان‌طور که در قصه بازار
عطاران، دباغ که به بوی بد
عادت کرده، در بازار عطر فروشان
بیهوش می‌شود؛

ما هم به علت این که در ذهنِ پر از
درد زندگی کرده‌ایم، وقتی در معرض
نسیم خوش عشق که با فضاگشایی
از طرف خداوند می‌آید،

قرار می‌گیریم، بیهوش می‌شویم،
چون در ذهنِ پر از درد زندگی
کردیم، دچار رنج و درد می‌شویم،

مولانا چاره‌ این کار را در
فضاگشایی و تابش نور زندگی
می‌داند تا از فضای دردآلود ذهن،
هشیاری متولد شود.

۱۸- عاشق چون دنبالِ پلیدی
است، از نور و رَشّ زندگی
بی خبر است. او خام و نپخته
است و نفاق دارد.

شما از خودتان بپرسید آیا به دنبال
ایجاد درد و نابسامانی هستید؟ از
فکرها و کارهای شما خرابکاری زاده
می‌شود یا نه؟

آیا می دانستید که شما می توانید فضا
را باز کنید و نور زندگی روی شما
بپاشد؟ اگر نمی دانید، در این صورت
خام و نپخته هستید.

۱۹- عاشق که از بوی حقیقی عشق
بی خبر است، به ارتعاشِ عشقی معشوق
پاسخ درست نمی‌دهد، و در عمل به
دشمنی و ستیزه با معشوق بلند می‌شود،

همان طور که حق ستیزان به
مقابله با پیامبران و انسان های
زنده به حضور بلند می شوند.

عاشق که من‌ذهنی دارد از بوی حقیقی و
خوش‌عشق، بی‌خبر است، به بوی درد
عادت کرده و با ادامه دادن من‌ذهنی، با
معشوق یعنی خداوند ستیزه می‌کند.

۲۰- عاشق، معشوق را امتحان می‌کند.
در این‌جا یک امتحان‌کننده است.
باشنده‌ای مستقل از زندگی که دارد
زندگی را امتحان می‌کند.

در حالیکه عاشق باید وقتی
معشوق را می‌دید، همان لحظه
محو و فنا می‌شد.

ما با من ذهنی مان خرد کل، قضا و کُن فکان را
که همه چیز دست اوست امتحان می کنیم و
می گوئیم این چیزی را که من می خواهم به
من بده تا من بفهمم وجود داری،

هزار شرط و شروط برای امتحان خدا
داریم و با من ذهنی دعا می‌کنیم، از
خدا انتظار داریم که این تجسمات ما
در بیرون جور دربیاید

در حالی که ما باید بدانیم این خرد کل
با مرکز عدم ماست که درست است و
این امتحان کننده باید فنا شود.

۲۱- عاشق رابطه خودش با معشوق را مثل
رابطه دشمنان با انبیا می‌داند. او همچنین
رابطه خودش با انسان‌های دیگر را مثل
رابطه چند دشمن می‌بیند.

او با انسان‌های دیگر رابطه‌ای
از روی وحدانیّت برقرار نمی‌کند
و به دنبال این است که پیش
انسان‌های دیگر خودی نشان دهد.

عاشق که من ذهنی دارد، رابطه‌اش را با خدا
مثل رابطه دشمنان با انبیا می‌بیند و می‌گوید
من باید خودم را پیش دشمنانم ثابت کنم،

یعنی انسان‌های دیگر را
دشمن می‌بینند، می‌خواهد
به‌عنوان من‌ذهنی دیده شود
و برتر دربیاید.

۲۲- عاشق ادعا دارد که آماده است
به دست معشوق بمیرد. اما این فقط
یک ادعاست. اگر راست می‌گفت،

باید همین که معشوق را می‌دید،
فنا می‌شد و بی‌ادبی و گستاخی و
بی‌احترامی نسبت به معشوق را تا
این حد ادامه نمی‌داد.

عاشق ادعا می‌کرد که می‌خواهد نسبت به
من ذهنی بمیرد، اگر راست می‌گفت، باید
حقیقتاً فضا را باز می‌کرد و نسبت به
من ذهنی فنا می‌شد

و این امتحان کننده می‌مرد،
نه این که مدام از این شاخه به
آن شاخه بپرد و همچنان بودن
در من‌ذهنی را ادامه دهد.

۲۳- عاشق معشوق را مسببِ وضعیتِ بدِ خود

می‌داند، و می‌گوید: «تو مرا این‌گونه ساخته‌ای.»

او نمی‌بیند که خودش این وضعیتِ بد را

برای خود درست کرده‌است.

عاشقُ خداوند را مسبِّ و ضعیتِ
بدِ خود می‌داند، شما چطور؟ آیا
شما خداوند را مسئول و مسبِّ
وضعیت خودتان می‌دانید؟

یا می‌گویید با انتخاب‌های
خودتان این وضعیتِ بد را
برای خود درست کرده‌اید؟

آیا می‌پذیرید اشتباه کرده‌اید؟

اگر گردن دیگران یا خداوند

می‌اندازید، در من ذهنی هستید.

۲۴- عاشق راستی و صداقت ندارد،

و در برابر معشوق به حيله و مکر

دست میزند

او تصوّر می‌کند که معشوق
حیله‌های او را نمی‌بیند، در حالی که
معشوق بیناست و همه کارها و
حیله‌های او را می‌بیند.

ما هم به عنوان عاشقِ خدا، راستین
نیستیم، چون مرکز ما جسم است
و هشیاری جسمی داریم،

اگر راستین بودیم، مرکزمان را عدم می‌کردیم،
ما با من‌ذهنی‌مان مکر و حيله داريم و فکر
می‌کنیم معشوق یعنی خداوند مکر و
حيله ما را نمی‌بیند.

۲۵- وقتی معشوق ایراداتِ عاشق را

به او گوشزد می‌کند، عاشق نمی‌پذیرد

و خود را صفر نمی‌کند.

او مانند حضرت آدم عمل نمی‌کند که به پایگاه و پای ماچان رفت، و اقرار کرد که به خود ظلم کرده‌است.

عاشق به جای صفر کردن خود،
از یک شاخه به شاخه دیگر می‌پرد
تا اشتباهات خود را توجیه کند.

ما به عنوان من‌ذهنی، خودمان را عاشق نشان
می‌دهیم که وفادار به آلت و مؤدب هستیم،
اگر این‌گونه است باید عیب و ایرادهای خودمان
را بپذیریم، چون ما حق انتخاب داریم،

و مثل حضرت آدم، من ذهنی مان
را صفر کرده، به «پایگاه» یا «پایماچان»
برویم و اقرار کنیم که به خودمان
ظلم کردیم،

در صورتی که ما به عنوان عاشق به جای صفر
کردن خود، از یک شاخه به شاخه دیگر
می‌پریم و دائماً در حال توجیه اشتباهات
خود هستیم و اشتباه خود را گردن خدا یا
دیگران می‌اندازیم.

۲۶- عاشق آگاه نیست که باید راستی

و درستی پیشه کند و با نور زندگی

حرکت کند تا در چاه نیفتد.

ما هم به عنوان عاشق، چون من ذهنی داریم، با
خرد و نور زندگی پیش نمی‌رویم، با چشم عدم،
چشم زندگی نمی‌بینیم بلکه با دید من ذهنی
می‌بینیم و در چاه درد و همانیدگی می‌افتیم.

۲۷- عاشق به دلیل داشتن من ذهنی در

مشکلات و دردها می افتد و نمی فهمد

که آیا این دردها از بیرون است و

یا از مرکز آلوده خود او می آید.

عاشق به دلیل داشتن چشمِ من‌ذهنی و
هشیاری جسمی، در مشکلات و درد می‌افتد
و نمی‌داند این مسائل را خودش درست
کرده؟ یا از بیرون می‌آید؟

می‌گوید تقصیر دیگران است، درحالی‌که از
مرکز همانیده خودش است، اگر از بیرون هم
ارتعاش بد دریافت می‌کند، آن عیب در
خودش وجود دارد.

۲۸- اگر خوبی و خیری از معشوق به عاشق

برسد، عاشق آن خیر و خوبی و احسان را از

خود می‌داند و شکرگزار و قدردان نیست.

عاشق شکرگزار نیست، از خودمان بپرسیم آیا ما
قدر این احسانی که مولانا به ما دارد را می‌دانیم؟
اگر زندگی یک چالشی پیش بیاورد که ما
بیدار بشویم، شکرگزار هستیم؟

باید بدانیم هر خیر و خوبی همیشه از خداوند
می‌رسد، ما باید این خیر، خوبی و احسان را
بینیم و شکرگزار باشیم، اگر شکرگزار نیستیم،
نال و شکایت می‌کنیم، زیاده‌خواه هستیم،
این عاشقیِ درستی نیست.

۲۹- عاشق باید وقتی که جرمش مشخص می‌شد،
تواضع و فروتنی پیشه می‌کرد. می‌بایستی همانند
حضرت آدم می‌گفت: «من به خودم ستم کردم.»
او باید حاجت و نیاز خود را در برابر معشوق
عرضه می‌کرد و به بهانه‌تراشی نمی‌پرداخت.

وقتی جرم ما مشخص می‌شود، یعنی اگر
وضعیتی پیش بیاید که آبروی مصنوعی ما
در خطر بیفتد، آیا حاضریم من‌ذهنی‌مان را
کوچک کنیم و مثل حضرت آدم بگوییم من
به خودم ستم کردم که راه من‌ذهنی را رفتم؟

یا نه، می‌گوییم تقصیر دیگران است؟ کسی که
فضاگشایی نمی‌کند در واقع می‌گوید به کمک
خدا نیاز ندارم، در حالی که ما باید حاجت نیاز
خود را با فضاگشایی به خداوند عرضه کنیم و
بگوییم خداوندا نیازمند بخشش و رحمت
تو هستیم.

هر کس بزرگی خداوند را
درک کند، من ذهنی‌اش
صفر می‌شود. دنبال
عقلِ ذهنیش نمی‌رود،

می‌فهمد که جهان و از جمله او به وسیله
عقل زندگی
خداوند اداره می‌شود و من ذهنی‌ما
که با سبب‌سازی ذهن کار می‌کند

**و عقلش را از پریدن به
فکرهای همانیدهٔ مختلف
می‌گیرد، در مقابل عقلِ کل
هیچ ارزشی ندارد.**

هر کدام از شما به جای ناله،
شکایت و امتحان کردن خدا
که این چه خدایی است و چرا
این طوری می‌کند و چرا زندگی
من این طوری است،

باید پیدا کنید چکار می‌کنید که
زندگی‌تان آشفته است؟ چرا وضع
مالی‌تان خراب است؟ چرا ذهنیت
کم‌یابی در شما هست؟

چرا وضع مالی‌تان درست
نمی‌شود؟ مشکل در شماست.
شاید شما یک ذهنیت کم‌یابی
دارید،

شاید خسیس هستید،
در حالی که به عنوان من ذهنی
و پندار کمال، خودتان را
بخشنده می دانید.

هرکسی خسیس باشد،
همان خسیس بودن را
در بیرون منعکس می کند،
بی پول می شود.

هرکسی هرچه می‌بخشد، آن را
فراوان در بیرون تجربه می‌کند.
شما ممکن است بگویید من چه
دارم که ببخشم؟

به خودت نگاه کنی می بینی
خیلی چیزها داری که از آنها
استفاده نمی کنی، فقط ناله و
شکایت می کنی۔

تغییر نمی‌کنی برای این که فکر
می‌کنی در جبر هستی، می‌گویی
تقصیر پدر و مادرم است،

تقصیرِ ژن، وضعیت
جامعه، یا شغلم است،
این‌ها قابل قبول نیست.

این که می‌گوییم خدایا، این کار را
برای من انجام بده تا به فلان چیز
برسم، این گونه خواستن‌ها از خدا،
گستاخی است.

این که ما فرمان را معتبرتر و
مهم‌تر از فکرِ زندگی که از فضای
گشوده‌شده می‌آید، می‌شماریم

این غلط است و این طرز صحبت
کردن با خدا در بین مردم خیلی
متداول است: خدایا کجایی؟ نیستی
اصلاً؟ چرا به داد ما نمی‌رسی؟

تو چرا به داد خودت نمی‌رسی؟
چرا به خودت کمک نمی‌کنی؟
چرا متوجه نیستی که این عقلِ
من ذهنیات، عقل نیست؟

من ذهنی تکرار روش‌ها و باورهای
پوسیده است. بشر دوهزار،
سه‌هزار سال پیش، یک باوری در
ذهنش درست کرده، هنوز آن باور
را دارد

نشخوار می‌کند و اصرار دارد
که این درست است. زندگی
این لحظه خلق می‌کند، انسان
باید فکر این لحظه را این لحظه
خلق کند.

این خیلی نصیحت خوبی
است که همه ما مدام
خودمان را امتحان کنیم.

ببینیم این لحظه انعکاس این
فکر ما از کجا می‌آید. از زندگی
می‌آید یا از من ذهنی ما؟ و
نتیجه‌اش در بیرون چیست؟

ما اصلاً متوجه نیستیم که این لحظه
توانایی انتخاب داریم، می‌توانیم
مرکزمان را عدم کنیم تا زندگی به ما
کمک کند.

خداوند هر لحظه ما را امتحان می‌کند
ببیند اجازه می‌دهیم به ما کمک
کند؟ می‌بیند نه! ما متوجه نیستیم،
پیغام‌هایش را نمی‌گیریم!

**خب وقتی ابیات مولانا و این مطالب
را می‌خوانیم شاید بفهمیم جریان
چیست و اجازه بدهیم زندگی به ما
کمک کند.**

اگر دیگران حال شما را
بد می‌کنند، این تقصیر
شماست. برای این که از آن
جنس در شما هم هست.

من ذهنی چه می گوید؟
می گوید من که اشکالی
ندارم! آدم بهتر از من پیدا
نمی شود!

زنده به حضور، زنده به خدا، پُر از
عشق، محبت، سخاوت! اشکالی در
من نیست!

این همان پندار گمال است که
زیرش پر از آلودگی و ناخالصی است.

توهم ذهن می گوید من از
همه بالاتر هستم، همه را
امتحان می کنم نمره می دهم.

مرتب حواسش به ایرادهای اطرافیان است،

در صورتی که همه این
اشکالها در خودش هست،
اما نمی داند.

اگر خودش را امتحان کند،
متوجه اشتباهاتش شده و
همه را رفع می‌کند. فضا را باز
می‌کند،

می‌فهمد که هیچ‌کس در بیرون
حتی خودش به‌عنوان من‌ذهنی
نمی‌تواند خودش را عوض کند.

بنابراین فضاگشایی
می‌کند، زندگی او را تغییر
می‌دهد.

خداوند ذهن را خلق نکرده که ما در آن زندگی کنیم.

خدایا، شکر که فضا را باز
می‌کنیم و کمک تو
می‌آید.

اگر این فضا گشایی و امکان

وصل مجدد به تو نبود، ما در این

ذهن، هم خودمان و هم بقیه

مردم را از بین می‌بردیم.

آیا لازم است که بشر در یک
دنیای مغشوش زندگی کند که پر
از جنگ، بحث و جدل و دشمنی
است؟

مردم از جایی که هستند فرار
می‌کنند به یک جای دیگر از این
کرهٔ خاکی، می‌گویند برویم شاید
آنجا زندگی باشد!

آیا درست است که ما
نمی‌گذاریم مردم زندگی کنند؟
چه می‌خواهیم از جان مردم؟

چرا ما خودمان، خودمان را امتحان نمی‌کنیم؟

چرا به دنیا اعلام نمی‌کنیم
که همهٔ انسان‌ها از جنس
خداوند هستند؟

این که در من ذهنی بگوییم
خدا یکی است و شریک
ندارد، این فایده ندارد. اگر
می‌گوییم خدا یکی است،

اصلاً نباید من ذهنی داشته
باشیم، باید هیچ چیزی از
ما به عنوان حس هویت در
ذهن باقی نماند،

آن موقع می توانیم
بگوییم ما توحید خدا را
یاد گرفته ایم.

**شما به عنوان کسی که تازه کار
روی خودتان را شروع کرده‌اید،
اصلاً آموزش‌های مولانا را
قضاوت نکنید،**

**نگویید که این جایش ممکن
است غلط باشد. این را من
نمی فهمم، به نظر نمی آید این ها
درست باشد.**

**شما فعلاً این سنجش را کنار
بگذارید و روی خودتان کار کنید
و مطمئن باشید که این مطالب
درست هستند.**

شب که جهان است پراز لولیان زُهره زند پرده شنگولیان

لولیان: جمع لولی، کولی،
شاداب، شوخ

شنگولیان: جمع شنگولی،
سرودخوان کوچه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

بیند مرّیج که بزم است و عیش

خنجر و شمشیر کند در میان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴



ماه فشاند پر خود چون خروس پیش و پسش اختر چون ماکیان

ماکیان: مرغان

پر ماه: مراد هاله ماه است که حلقه نورانی
سفید یا رنگی است که گاهی گرد قرص ماه
دیده می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴



دیدۀ غماز بدوزد فلک تا که گواهی ندهد بر کیان

غماز: خبرچین، سخن چین
کیان: چه کسانی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴



خفته گروهی و گروهی به صید

تا که کند سود و که دارد زیان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

پنج و شش است امشب مهره قمار سست میفکن لب چون ناشیان

ناشیان: جمع ناشی، افرادِ نوحاسته و کم اطلاع

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴



جام بقا گیر و پیل جام خواب پرده بُود خواب و حجابِ عیان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴



ساقیِ باقی‌ست خوش و عاشقان خاکِ سیاه بر سرِ این باقیان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

زهر از آن دستِ کریمش بنوش تا که شوی مهترِ حلوائیان

مهتر: بزرگ‌تر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

عشق چو مغز است جهان همچو پوست

عشق چو حلوا و جهان چون تیان

تیان: دیگ سرگشاده بزرگ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

حلق من از لذتِ حلوا بسوخت تا نکم حلیه حلوا بیان

حلیه: زینت، مشخصاتِ ظاهر، وصف

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴



طُرّه شاهدِ دنیا همه بند است و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نِزاع

طُرّه: موی پیشانی

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۹۳

چون که غم بینی تو استغفار کن

غم به امرِ خالق آمد کار کن

استغفار: طلبِ مغفرت کردن.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶

عذرخواهی

چون بخواهد، عین غم، شادی شود عین بند پای، آزادی شود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۷

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی
من از آن روز که در بند توام آزادم

حاشا: دور بادا، مبادا

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۱۶



بازمستان دل از آن گیسوی مُشکین حافظ

حافظ، دیوان غزلیات،

غزل شماره ۱۸۱

ز آن که دیوانه همان به که بُود اندر بند

مشکین: آغشته به مُشک، خوشبو

در من و ما، سخت کردستی دو دست

هست این جمله خرابی از دو هست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۲

چیست تعظیمِ خدا افراشتن؟

خویشتن را خوار و خاکی داشتن

تعظیم: بزرگداشت.
به عظمتِ خداوند پی بردن

چیست توحیدِ خدا آموختن؟

خویشتن را پیشِ واحد سوختن

مولوی، مثنوی، دفتر اول

بیت ۳۰۰۸-۳۰۰۹

«قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ» «بگو: اوست خدای یکتا»

قرآن کریم، سوره توحید (اخلاص) (۱۱۲)، آیه ۱

گره‌می خواهی که بفروزی چو روز

هستی همچون شب خود را بسوز

هستیا در هست آن هستی نواز

همچو مس در کیمیا اندر گداز

هستی نواز: منظور حق تعالی است.

کیمیا: اکسیر، شربت حیات بخش

دانشی که بدان وسیله مس را به طلا تبدیل می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول،

بیت ۳۰۱۰-۳۰۱۱

ای برادر، صبر کن بر درد نیش

تا رهی از نیشِ نفسِ گبرِ خویش

درد نیش: کنایه از مجاهده با
نفس و ریاضت است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۲

گبر: کافر

«... فَلَا تَتَّبِعُوا الْهَوَىٰ أَنْ تَعْدِلُوا...»

«... پس، از هوای نفس پیروی مکنید مبدا از شهادت حق عدول کنید...»

قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۱۳۵

پرویز شهبازی، برنامه ۹۵۲

گل
حضور

کَانَ گروھی که رهیدند از وجود

چرخِ مهر و ماهِشان، آرد سجود

هر که مُرد اندر تنِ او نفسِ گبر

مر وُرا فرمان بَرَد خورشید و ابر

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۳-۳۰۰۴

www.ParvizShahbazi.com

چون دلش آموخت شمع افروختن آفتاب او را فیارد سوختن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۵

هست مهمانخانه این تن ای جوان
هر صباحی ضیف نو آید دوان

ضیف: مهمان

هین مگو کین ماند اندر گردنم
که هم اکنون باز پَرَد در عَدَم

مولوی، مثنوی،
دفتر پنجم، ابیات
۳۶۴۴ - ۳۶۴۶

هرچه آید از جهانِ غیبِ وَش
در دلت ضیفست، او را دار خُوش

ذودلال: صاحب ناز و
کرشمه

عَلْتی بتر ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای ذودلال

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

در تگِ جو هست سرگین ای فتی

تگ: ژرفا، عمق، پایین

گرچه جو صافی نماید مر تو را

فتی: جوان، جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

خدید:

آهن

کرده حق، ناموس را صد من خدید

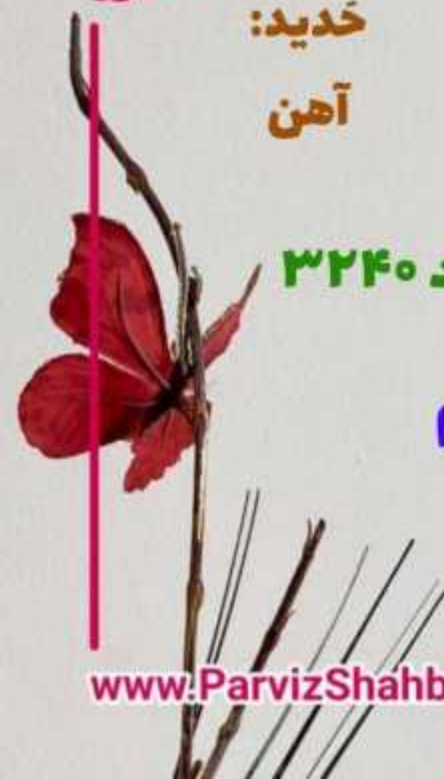
ای بسی بسته به بند ناپدید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

که درونِ سینه شرح داده‌ایم

شرح اندر سینه‌ات پنهان‌هایم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷



چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا

مولوی، مثنوی،
دفتر سوم، بیت
۱۱۳۰

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنکه به ما
آموختی.» دست تو را بگیرد.»

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست.

تویی دانای حکیم.»

دَمِ او جان دَهَدَت، رُو ز نَفْحَتُ بَیذیر
کارِ او گُن فیکون است نه موقوفِ علل

نَفْحَتُ: دمیدم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴



پیش چوگانهای حکم کن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

مولوی، مثنوی،
دفتر اول، بیت
۲۴۶۶

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید:

موجود شو، پس موجود می‌شود.»

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نمی قدم را؟

نگر اوّلین قدم را که تو بس نکو نهادی

قدم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث) مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من

هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

از قرین بی‌قول و گفت‌وگویی او خو بدزد دل نهان از خویی او

مولوی، مثنوی،

دفتر پنجم، بیت

۲۶۳۶

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱



گرگِ درنده‌ست نفسِ بد، یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶

بر قرینِ خویش مَفْزَا در صِفَت

کَانَ فِرَاقِ آردِ یقینِ در عَاقِبَت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

تا کنی مر غیر را خَبر و سَنی
خویش را بدخُو و خالی می کنی

خبر: سنی: مولوی، مثنوی،
دانشمند، رفیع، دفتر پنجم،
دانا بلندمرتبه بیت ۳۱۹۶

مولوی، مثنوی، دفتر دوم،
بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده ست او
مردۀ بیگانه را جوید رفو

دیده آ، بر دیگران، نوحه گری
مدتی بنشین و، بر خود می گری

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت
۴۷۹

در گوی و، در چہی ای قَلْتَبان دست وادار از سِبَالِ دیگران

سِبَال: سبیل

قَلْتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت

گو: گودال

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش
بعد از آن دامانِ خَلقان گیر و گش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۲۲۳۵-۲۲۳۶

ای مُقیمِ حبسِ چار و پنج و شش نغزجایی، دیگران را هم بکش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۷

آشنایی گیر شب‌ها تا به روز
با چنین استاره‌های دیوسوز
هر یکی در دفعِ دیوِ بدگُمان
هست نفت‌اندازِ قلعهٔ آسمان

نفت‌اندازنده:
کسی که آتش می‌بارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳ و ۴۲۳۱

ای لولیایِ لالا، بالا پریده بالا وارسته زین هیولا، فارغ ز چون و چندی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

لولیان: جمع لولی به معنی سرمست، با نشاط

چونکه سرکه سرگی افزون کند پس شگر را واجب افزونی بود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷

سرگی: ترشی

چون ز زنده مُرده بیرون می کند نفسِ زنده سویی مرگی می تند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰



اندیشه‌ات جایی رَوَد و آن‌گه تو را آنجا گَشَد
ز اندیشه بگذر چون قضا، پیشانه شو، پیشانه شو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۱

هر که را دیو از کریمان وا بَرَد
بی گسش یابد، سرش را او خورَد
یک بَدست از جمع رفتن یک زمان
مکرِ شیطان باشد، این نیکو بدان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۵ و ۲۱۶۶

بَدست: وَجِب

آن سلیمان، پیشِ جمله حاضرست لیک غیرت چشم‌بند و، ساحرست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۲



تا ز جهل و، خوابناکی و، فضول او به پیش ما و، ما از وی مَلول

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۳

مَلول: افسرده، اندوهگین

فَضول: بسیار یاوه‌گو



آینه‌ت، دانی چرا غمّاز نیست؟ زانکه زنگار از رُخش ممتاز نیست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴



صلا، ندان دگر باره، که آن شاهِ قمار آمد

اگر تلبیسِ نو دارد، همان ست او که پار آمد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

تلبیس: پوشاندن، فریب و خُده به کار بردن، پوشاندن حقیقتِ امری، روپوش

پار: پارسال



ز رندان کیست این کاره؟ که پیش شاهِ خون خواره میان بندد دگرباره که اینک وقتِ کار آمد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

این کاره: اهلِ عمل، اهلِ کار

میان بستن: سخت پی انجامِ کاری بودن، کمر همت بستن

بیا ساقی سَبْکِ دَسْتَم، که من باری میان بستم
به جانِ تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

سَبْکِ دَسْت: چابک دست، دست مبارک و خوش یمن

پس ریاضت را به جان شو مشتری

چون سپردی تن به خدمت، جان ببری

ور ریاضت آیدت بی اختیار

سر بنه، شکرانه ده، ای کامیار

چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن

تو نکردی، او کشیدت ز امر گن

«لیستِ اشکالاتِ عاشق»

در داستانِ اوایلِ دفترِ چهارم»

۱- عاشق می‌پنداشت که با
کوشش‌های ذهنی می‌تواند به
معشوقِ خود برسد.



۲- عاشق بعد از این که یک بار
معشوق را دید، و متوجه شد که
معشوق دنبال پیدا کردن انگشتری
است که بر دست او کند،

همان جا باید عقل منِ ذهنی خود
را کنار می گذاشت و با معشوق در
پیدا کردنِ انگشتر حضورِ خود،
همکاری می کرد.

۳- عاشق، معشوق را با دید منِ ذهنی
می‌دید. او باید پس از دیدنِ معشوق،
دیدِ ذهنی خود را کنار می‌گذاشت و با
چشمِ معشوق، معشوق را می‌دید.

۴- عاشق بی ادب است. او پس از دیدن معشوق، به جای آن که فنا شود، در فکر ارضای آرزوها و خواسته‌های من‌ذهنی خود است.

او دنبال چیدن و حفظِ پارکِ
ذهنی خود است، و عقل
منِ ذهنی خود را ادامه می‌دهد.

۵- عاشق ناموس دارد و نگرانِ
حفظِ آبروی خود در چشمِ
دیگران است.

۶- عاشق، باد را که نیروی
اداره کننده زندگی است،
بی اهمیت می شمارد.



۷- عاشق ابله است و در عینِ
حال دنبال این هم نیست که از
بزرگان یاد بگیرد تا این ابلهی و
نادانی من‌ذهنی از او گرفته شود.

۸- عاشق پندار کمال دارد و
پُرمدّعا است. او با وجود آن که
تا حدودی می‌پذیرد که بی‌ادبی
کرده‌است،

ولی ادّعا می کند که به معشوق
وفادار است، و طلبِ زیادی
دارد. معشوق این ادّعای عاشق
را رد می کند.

۹- همان‌طور که زنِ صوفی

با کفش‌دوز عشق‌بازی

می‌کند و به صوفی وفادار

نیست،

عاشق هم از روی وسواسِ تن و از
حرصِ رسیدن به همانیدگی‌های خود،
با من‌ذهنیِ خود عشق‌بازی می‌کند. با
این وجود ادّعا دارد که به معشوق یا
خدا وفادار است.

۱۰- عاشق همانند زنِ صوفی، با ذهنِ
خود می‌داند که چه چیزی خوب و چه
چیزی بد است، اما این دانسته‌های
ذهنی خود را در عمل به کار نمی‌گیرد.

۱۱- عاشق مانند زن صوفی است که
ادّعی پاکدامنی، عفت، صدق، همت
و باقی کمالات را دارد، ولی هیچ کدام
از این فضایل در او دیده نمی شود.

۱۲- عاشق لاف می‌بافد و حاضر
نیست با معذرت‌خواهی، من‌ذهنی
خود را کوچک کند.
او ناموس و پندار کمال دارد.

ناموسِ او به حدّی است که از
دیگران شرم دارد، امّا از خدای
خودش شرم نمی‌کند.

۱۳- عاشق آگاه نیست
که خدا بصیر، سمیع،
و علیم است.

۱۴- عاشق به خاطرِ ستیزه
با زندگی و حفظ منِ ذهنی
خود، به شقاوت و بدبختی
خود ادامه می‌دهد.

او متوجه نیست که معشوق،
همه این‌ها را حتی پیش از ملاقاتِ
یکدیگر، در او می‌دیده و به آن‌ها
آگاه بوده‌است.

۱۵- عاشق نظر به ناجایگه
دارد، یعنی حواسش پیش
همانیدگی‌های خود است.

او فکر می کند که با حفظ
من ذهنی خود و همانندگی هایش
می تواند به وصالِ معشوق برسد.

او متوجه نیست که غیرتِ زندگی
چنین اجازه‌ای را به او نمی‌دهد، و
معشوقِ حارس و نگهبانی دارد که
از او محافظت می‌کند.

۱۶- عاشق شهوتِ دنیا را
دارد، در جهلِ پیچ‌پیچ است و
در تونِ حرص و شهواتِ خود
سرنگون شده‌است.

۱۷- عاشق چون در تونِ حرص و
درد زاده شده‌است، بوی مُشکِ
معشوق به او رنج می‌دهد.

مولانا چارهٔ این کار را در این
می‌داند که عاشق اجازه دهد رَشِّ^۴
نورِ زندگی به او بخورد.

۱۸- عاشق چون دنبالِ پلیدی
است، از نور و رَشّ زندگی
بی خبر است. او خام و نپخته
است و نفاق دارد.

۱۹- عاشق که از بوی حقیقی عشق
بی خبر است، به ارتعاشِ عشقی معشوق
پاسخ درست نمی دهد، و در عمل به
دشمنی و ستیزه با معشوق بلند می شود،

همان طور که حق ستیزان به
مقابله با پیامبران و انسان های
زنده به حضور بلند می شوند.

۲۰- عاشق، معشوق را امتحان
می‌کند. در این جا یک امتحان‌کننده
است. باشنده‌ای مستقل از زندگی
که دارد زندگی را امتحان می‌کند.

در حالی که عاشق باید وقتی
معشوق را می‌دید، همان لحظه
محو و فنا می‌شد.

۲۱- عاشق رابطه خودش با معشوق را
مثل رابطه دشمنان با انبیا می‌داند. او
همچنین رابطه خودش با انسان‌های
دیگر را مثل رابطه چند دشمن می‌بیند.

او با انسان‌های دیگر رابطه‌ای از
روی وحدانیت برقرار نمی‌کند و به
دنبال این است که پیش انسان‌های
دیگر خودی نشان دهد.

۲۲- عاشق ادّعا دارد که آماده

است به دست معشوق بمیرد.

امّا این فقط یک ادّعاست.

اگر راست می‌گفت، باید همین‌که
معشوق را می‌دید، فنا می‌شد و بی‌ادبی
و گستاخی و بی‌احترامی نسبت به
معشوق را تا این حد ادامه نمی‌داد.

۲۳- عاشق، معشوق را مسببِ

وضعیتِ بدِ خود می‌داند، و می‌گوید:

«تو مرا این‌گونه ساخته‌ای.»

او نمی بیند که خودش
این وضعیتِ بد را برای خود
درست کرده است.

۲۴- عاشق راستی و صداقت
ندارد، و در برابر معشوق به
حیله و مکر دست می‌زند.

او تصوّر می‌کند که معشوق
حیله‌های او را نمی‌بیند، در حالی که
معشوق بیناست و همه کارها و
حیله‌های او را می‌بیند.

۲۵- وقتی معشوق ایراداتِ
عاشق را به او گوشزد
می‌کند، عاشق نمی‌پذیرد
و خود را صفر نمی‌کند.

او مانند حضرت آدم عمل
نمی‌کند که به پایگاه و
پای ماچان رفت، و اقرار کرد
که به خود ظلم کرده‌است.

عاشق به جای صفر کردن
خود، از یک شاخه به شاخه
دیگر می‌پرد تا اشتباهات
خود را توجیه کند.

۲۶- عاشق آگاه نیست که

باید راستی و درستی پیشه

کند و با نورِ زندگی حرکت

کند تا در چاه نیفتد.

۲۷- عاشق به دلیل داشتن من‌ذهنی
در مشکلات و دردها می‌افتد، و
نمی‌فهمد که آیا این دردها از بیرون
است و یا از مرکز آلوده خود او می‌آید.

۲۸- اگر خوبی و خیری از معشوق
به عاشق برسد، عاشق آن خیر و
خوبی و احسان را از خود می‌داند
و شکرگزار و قدردان نیست.



۲۹- عاشق باید وقتی که جرمش

مشخص می‌شد، تواضع و فروتنی پیشه

می‌کرد. می‌بایستی همانند حضرت آدم

می‌گفت: «من به خودم ستم کردم.»

او باید حاجت و نیازِ خود را در
برابرِ معشوق عرضه می‌کرد، و
به بهانه‌تراشی نمی‌پرداخت.

مُرْتَضِي رَاكْفَت رُوْزِي يَكْ عَنُوْد

كُوْز تَعْظِيْمِ خَدَا آكْه نَبُوْد

عَنُوْد: سَتِيْزَهْ گَر، مُعَانَد

مولوس، شور، دقِر پَهَارَم، پِيْت ۳۵۳

بر سرِ بامی و قصری بس بلند
حفظِ حق را واقفی ای هوشمند؟

گفت: آری او حفیظ است و غنی
هستی ما را ز طفلی و منی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۳۵۴ - ۳۵۵

چيست تعظيمِ خدا افراشتن؟ خويشتن را خوار و خاكي داشتن

تعظيم: بزرگداشت، به عظمتِ خداوند پي بردن

مولود، شومر، دقتر لول، پيت ۳۰۰۸

چيست توحيدِ خدا آموختن؟ خويشتن را پيشِ واحد سوختن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹

«قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ» «بگو: اوست خدای یکتا»

قرآن کریم، سوره توحيد (اخلاص) (۱۱۲)، آیه ۱

گر همی خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شبِ خود را بسوز

مولوس، شوس، دقراول، پیت ۲۰۱۰

گفت: خود را اندر افگن هین ز بام
اعتمادی کن به حفظِ حق تمام

مولوس، شوس، دقتر چهارم، پیت ۳۵۶



ایقان: اعتماد
باور، یقین

مولانا شوهر
دقیرپارم، لیاقت
۳۵۷-۳۵۸

تا یقین گردد مرا ایقانِ تو
واعتقادِ خوبِ با بُرهانِ تو

پس امیرش گفت: خامش کن، برو
تا نگردد جانّت زین جُرأتِ گِرو

قومِ دیگر می‌شناسم زاولیا که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رامِ آن کِرام
جُستنِ دفعِ قضاشان شد حرام

کِرام: جمعِ کریم،
به معنی
بزرگوار، بخشنده،
جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۱۸۸۰_۱۸۸۱

در قضا ذوقی همی بینند خاص
کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسنِ ظنّی بر دلِ ایشان گشود
که نپوشند از غمی جامه کبود

مولانا شوهر، دقتر سوم، لیلیت ۱۸۸۲-۱۸۸۳

کی رسد مر بنده، ا که با خدا آزمایش پیش آرد زابتلا؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۹

بنده را کی زهره باشد کز فضول امتحانِ حق کند ای گیجِ گول؟

فضول: فضولی
و گستاخی

آن، خدا را می‌رسد کو امتحان
پیش آرد هر دمی با بندگان

مولوی، مثنوی، دفتر
چهارم، بیت ۳۶۰ و ۳۶۱

تا به ما، ما را نماید آشکار که چه داریم از عقیده در سِرار

سِرار: باطن، نهانخانه، دل یا مرکز انسان

مولانا، شمس، دقیرپنارم، بیت ۳۶۲

هیچ آدم گفت حق را که تو را امتحان کردم درین جُرم و خطا؟

تا ببینم غایتِ حِلْمَتِ شَها
آه، که را باشد مجالِ این؟ که را؟

حِلْم: بردباری، فضاگشایی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۳۶۳ - ۳۶۴

عقلِ تو از بس که آمد خیره‌سر
هست عُذرت از گناهِ تو بتر

آن‌که او افراشت سقفِ آسمان
تو چه دانی کردن او را امتحان؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۲۶۵ - ۲۶۶

ای ندانسته تو شر و خیر را
امتحان خود را کن، آن گه غیر را

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۷

گر مراقب باشی و بیدار تو بینی هر دم پاسخِ کردار تو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

امتحانِ خود چو کردی ای فلان فارغ آیی ز امتحانِ دیگران

چون بدانستی که شِکَرْدانه‌ای
پس بدانِ کَاهِلِ شِکَرْخانه‌ای

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۸_۳۶۹

پس بدان، بی امتحانی، که اِلَه
شِکْرِی نِفْرَسْتَدَت نَاجَايْگَآه

این بدان، بی امتحان، از عِلْمِ شَاه
چون سَرِی، نِفْرَسْتَدَت دَر پَآيْگَآه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰-۳۷۱

هیچ عاقل افکند در ثمین در میان مستراحی پرچمین؟

ثمین: قیمتی، گرانبها مولوی، شوی، دختر چهارم، میت ۳۷۲

پمین: کثافت، مدفوع، پیشاب

زانکه گندم را حکیم آگهی هیچ نفرستد به انبار گهی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳

شیخ را که پیشوا و رهبرست

گر مریدی امتحان کرد، او خُرسست

امتحانش گر کنی در راهِ دین

هم تو گردی مُمْتَحَن ای بی یقین

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴ و ۳۷۵

مولوی، مثنوی،

دفتر چهارم،

بیت ۳۷۶ و ۳۷۷

جرات و جهلت شود عریان و فاش او برهنه کی شود زآن افتتاح؟

گر بیاید ذرّه، سنجَد کوه را
بر دَرَد زآن گُه، ترازوش ای فتنی

افتتاح: تفتیش کردن، جستجو کردن

کز قیاسِ خود ترازو می‌تند مردِ حق را در ترازو می‌کند

چون نگنجد او به میزانِ خرد
پس ترازویِ خرد را بردرد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۳۷۸ - ۳۷۹

امتحان همچون تصرف دان در او

تصرف: زیر سلطه

قرار دادن

تو تصرف بر چنان شاهی مَجُو

چه تصرف کرد خواهد نقش ها

بر چنان نقاش، بهر ابتلا؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۳۸۰-۳۸۱



امتحانی گریدانست و بدید نی که هم نقاش آن بروی کشید؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۲

چه قدر باشد خود این صورت که بست
پیش صورت‌ها که در علم وی است؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۳

وسوسهٔ این امتحان، چون آمدت بختِ بدِ دانِ کآمد و گردن زدت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۴

چون چنین وسواس دیدی، زود زود با خدا گرد و، درآ اندر سجود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۵




سجدہ گہ را ترکن از اشکِ روان کای خدا تو وارہا نم زین گمان

مولوی، مثنوی، دفتر چہارم، بیت ۳۸۶

آن زمان کِت امتحان مطلوب شد مسجدِ دینِ تو، پُر خَرُوب شد

خَرُوب: گیاه خَرُنُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و
در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۷



برنامه کنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com